

یاشار از ننه اش اجازه می گیرد قضیه ی سگ زبان فهم

بچه ها، از آن روز به بعد، شروع کردند به تور بافتن. اول طناب های کلفتی درست کردند. بعد به گره زدن پرداختند.

ننه ی یاشار بند رخت درازی داشت. این بند رخت چند رشته سیم بود که به هم پیچیده بودند. یاشار می خواست بند رخت را از ننه اش بگیرد و لای طناب ها بگذارد که تور محکم تر شود.

یک شب سر شام به ننه اش گفت: ننه، اگر من چند روزی مسافرت کنم، خیلی غصه ات می شود؟

ننه اش فکر کرد که یاشار شوخی می کند.

یاشار دوباره پرسید: ننه، اجازه می دهی من چند روزی به مسافرت بروم؟ قول می دهم که زود برگردم.

ننه اش گفت: اول باید بگویی که پولش را از کجا بیاریم؟

یاشار گفت: پول لازم ندارم.

ننه اش گفت: خوب با که می روی؟

یاشار گفت: حالا نمی توانم بگویم، وقت رفتن می دانی.

ننه اش گفت: خوب، کجا می روی؟

یاشار گفت: این را هم وقت رفتن می گویم.

ننه اش گفت: پس من هم وقت رفتن اجازه می دهم.

ننه فکر می کرد که یاشار راستی راستی شوخی می کند و می خواهد از آن حرف های گنده گنده ی چند سال پیش بگوید. آن وقت ها که یاشار کوچک و شاگرد کلاس اول بود، گاه گاهی از این حرف های گنده گنده می زد. مثلا می نشست روی منکا و می گفت: می خواهم بروم به آسمان، چند تا از آن ستاره های ریز را بچینم و بیارم دگمه ی کتم بکنم.

دیگر نمی دانست که هر یک از آن «ستاره های ریز» صدها، میلیون ها میلیون و باز هم بیشتر، بزرگ تر از خود اوست و بعضی شان هم هزارها مرتبه گرم تر از آتش زیر کرسی شان است.

روزی هم سگ سیاه ولگردی را کشان کشان به خانه آورده بود. وقت ناهار بود و یاشار از مدرسه بر می گشت. دده و ننه اش گفتند: پسر، این حیوان کثیف را چرا آوردی به خانه؟

یاشار خودی گرفت و با غرور گفت: این جوری نگویید. این سگ زبان می داند. مدت ها زحمت کشیده ام و زبان یادش داده ام. حالا هر چه به او بگویم اطاعت می کند.

دده اش خندان خندان گفت: اگر راست می گویی، بگو برود دو تا نان سنگک بخرد بیاورد، این هم پولش.

یاشار گفت: اول باید غذا بخورد و بعد...

ننه مقداری نان خشک جلو سگ ریخت. سگ خورد و دمش را تکان داد. یاشار به سگ گفت: فهمیدم چه می گویی، رفیق.

دده اش گفت: خوب، چه می گوید یاشار؟

یاشار گفت: می گوید: «یاشارجان، یک چیزی لای دندان هام گیر کرده، خواهش می کنم دهنم را باز کن و آن را درآور!»

ننه و دده با حیرت نگاه می کردند. یاشار به آرامی دهن سگ را باز کرد و دستش را تو برد که لای دندان های سگ را تمیز کند. ناگهان سگ دست و پا زد و پارس کرد

و صدای ناله ی یاشار بلند شد. دده سگ را زد و بیرون انداخت. دست یاشار از چند جا زخم شده بود و خودش مرتب «آخ و آوخ» می کرد.

آن روز یاشار به ننه اش گفت: وقت رفتن حتماً اجازه می دهی؟

ننه اش گفت: بلی.

یاشار گفت: باشد... بند رخت سیمی ات را هم به من می دهی، ننه؟

ننه گفت: می خواهی چکار؟ باز چه کلکی داری پسر جان؟

یاشار گفت: برای مسافرتم لازم دارم، کلک ملکی ندارم.

ننه حیران مانده بود. نمی دانست منظور پسرش چیست. آخر سر راضی شد که بند رخت مال یاشار باشد. وقتی می خواستند بخوابند، یاشار گفت: ننه؟

ننه گفت: ها، بگو!

یاشار گفت: قول می دهی این حرف ها را به کسی نگویی؟

ننه گفت: دلت قرص باشد، به کسی نمی گویم. اما تو هیچ می دانی اگر دده ات این جا بود، از این حرف هات خنده اش می گرفت؟

یاشار چیزی نگفت. در حیاط خوابیده بودند و تماشای ستاره ها بسیار لذت بخش بود.

**منبع: قصه های صمد بهرنگی: کتاب اول جلد اول مجموعه قصه ها
(ناشر: کتاب ارزان ۱۹۹۸) چاپ اول**

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمیل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۴